✧✦دشمنی-بخش هشتم

لان شیچن گفت:«رئیس مکتب جین...میتونی یه توضیح کامل بهمون بدی؟»

جین گوانگیائو چیزی نگفت.رنگش کامل پریده بود.وی ووشیان گفت:«انگاری رئیس مکتب جین نمیخواد چیزی بگه!!» او دست خود را بالا گرفت و یک جسد زن عریان در برابرش ظاهر شد.وی ووشیان دستش را روی سر او نهاد:«فکر کردی چون چیزی نمیگی منم نمیتونم راهی برای فهمیدنش پیدا کنم؟»

همین که وارد محدوده انتقال فکر شد پیش از اینکه چشم خود را باز کند احساس کرد با بوی پودر و سرخاب محاصره شده است.صدای عشوه گرانه ای از دهانش خارج میشد:«...اون؟ معلومه که میخواست ازدواج کنه....سنش از بیست بیشتر بود وقتی با اون مرد آشنا شد...تو این سن و سال معلومه که محبوبیتش رو از دست میده ... تازه با اینکه میدونست سرزنش میشه اون بچه رو نگهداشت.میخواست اینطوری از اینجا بره بیرون...ولی مرده هم باید پسرشو می برد.»

او چشمانش را کامل باز کرد و چیزی که دید سالن بزرگی در نهایت زیبایی بود.بیش از ده میز در سالن بود و روی هم میز زنانی زیبارو و مشتری هایشان نشسته بودند.شانه برخی از زن ها عریان بود و برخی موهای خود را رها کرده بودند،برخی روی پاها و در آغوش مشتریهایشان بودند و برخی به مشتریان نوشیدنی میدادند. همه مست و ملنگ بودند....با اولین نگاه میشد فهمید اینجا کجاست....

وی ووشیان اندیشید: *پس اونی که توی معبد گوانیین سوزونده شده یه فاحشه اس...بی دلیل نبود اون غولا همه لخت بودن...پس اون غولها فاحشه ها و مشتریاشون بودن...*یکی از مشتریها خندید:«بهرحال یه پسره دیگه...حالا اون مرده بچه رو نخواسته؟»

زن گفت:«خودش میگفت مرده یکی از کله گنده های مکاتب تهذیبگریه...حتما خودش کلی پسر

دیگه داره...همچین کار شگفت انگیزی نکرده که...یعنی این مرد میاد به یکی از پسراش که بیرون مکتبشه اهمیت میده؟ اونم کلی منتظر موند دید هیچکی نمیاد سراغش مجبور شد خودش بچه شو بزرگ کنه...از اون موقع چهارده سال گذشته!»

یکی از مشتریان پرسید:«یه کله گنده؟ واقعا همچین اتفاقی افتاده؟»

زن گفت:«اوه،چرا باید درباره همچین چیزی بهتون دروغ بگم؟ پسرش الان واسه ما کار میکنه! بیا همونه...» زن دست خود را تکانی داد و به پسری که سینی در دست داشت اشاره کرد تا بیاید:«شیائو منگ! بیا اینجا!»

پسر وقتی دید او صدا میکنند با سرعت بطرفشان آمد:«خواهر آنشین،چی شده؟»

وی ووشیان یکباره همه چیز را فهمید.مشتریها با نگاه های قضاوت گرانه او رابررسی میکردند و منگیائو دوباره پرسید:«با من کاری داشتین؟»

آنشین،خنده ای کرد:«شیائو منگ،هنوزم داری اون چیزا رو یاد میگیری؟»

منگیائو پرسید:«کدوم چیزا؟»

آنشین گفت:«همون چیزا که مامانت میخواست یاد بگیری دیگه،خوشنویسی،آداب معاشرت،شمشیرزنی،مراقبه و این چیزا....اوضاع چطور پیش میره؟»

پیش از آنکه زن حرفش را به پایان برساند مشتریها چنان که چیز خنده داری شنیده باشند به هرهر افتادند.آنشین بطرفشان برگشت و گفت:«نخندین!دارم راست میگم مامانش میخواد اونو مثل یه ارباب جوون بزرگ کنه...بهش یاد داده چطوری بخونه و بنویسه...واسش کلی کتاب تمرین شمشیرزنی خریده حتی میخواد بفرستدش مدرسه!»

مشتری با صدای بلندی گفت:«بفرستدش مدرسه؟ بینم درست شنیدم؟»

آنشین گفت:«نه! شیائو منگ...خودت به این ارباب های جوون بگو....تو همش میرفتی کتابخونه

مگه نه؟»

مشتری گفت:«هنوزم میره؟»

آنشین گفت:«نه، چند روز بعدش بود که برگشت...دیگه هر کاریش کردن نرفت...شیائو منگ،از درس خوندن خوشت نیومد یا از اونجا؟»

منگیائو به او پاسخی نداد.آنشین خندید.با انگشت ضربه کوتاهی به پیشانی سرخ و درخشان منگیائو نواخت و گفت:«کوچولو،عصبانی شدی؟»

او فشار زیادی به پیشانیش آورد و جای انگشتش در وسط پیشانی سرخ منگیائو ماند تقریبا سایه ای چون نشان قرمز مکتب لانلینگ،منگیائو پیشانی خود را گرفت و گفت:«نه!»

آنشین دستانش را تکانی داد و گفت:«بسه بسه کاریت نداریم میتونی بری!» منگیائو چرخید که برود.هنوز چند قدمی برنداشته بود که آنشین از روی میز چیزی برداشت و با چرب زبانی او را صدا زد:« بیا این میوه رو بگیر!»

همزمان منگیائو برگشت و میوه سبزی به سینه اش برخورد کرد بعد روی زمین افتاد و قل خورد.آنشین غرغر کنان گفت:«آخه تو چرا اینقدر شلی بچه؟ یه میوه رو هم نمیتونی بگیری؟ یالا برش دار بینم...حق نداری حرومش کنیا!»

گوشه لبان منگیائو بهم پیچید.او باید چهارده سال میداشت ولی بخاطر جثه کوچکش شاید دوازده یا سیزده ساله بنظر میرسید.ظاهر شدن چنان لبخندی روی صورتش و در آن لحظه کاملا عجیب و نامانوس می نمود.به آرامی خم شد و میوه را از روی زمین برداشت،با لباس خود پاکش کرده و با لبخندی عمیق تر گفت:«ممنونم خواهر آنشین!»

آنشین گفت:«برو دیگه حسابی کار و تلاش کن!»

منگیائو گفت:«اگه چیزی نیاز داشتین صدام کنین!»

بعد از اینکه او رفت یکی از مشتریان گفت:« اگه پسر من تو همچین جایی بود هرجور بود می بردمش پیش خودم!»

کس دیگری پشت سرش گفت:«پدرش واقعا یه کله گنده از مکاتب تهذیبگریه؟ واسش راحت نیست آزادی یه فاحشه رو بخره و واسه بزرگ کردن بچه اش بهش پول بده؟ اینکه کاری نداره!»

آنشین گفت:«ای بابا شما حرفهای اون زنه رو باور میکنین؟فقط خودشه که داره درباره یه آدم مهم بلوف میزنه...بنظر من طرف یه تاجر پولدار بوده ولی اون الکی شلوغش کرده....»

ناگهان کسی جیغ کشید.صدای خرد شدن فنجان و نعلبکی ها از طبقه دوم شنیده شد همزمان یک گیوچین در وسط سالن افتاد و تکه تکه شد.این صدای ترسناک تمام افرادی که در آن نزدیکی درحال عیش و نوش بودند را به وحشت انداخت.آنشین سکندری خورده و فریاد کشید:«چه خبر شده؟»

منگیائو با گریه گفت:«مامان!»

آنشین بالا را نگاه کرد. یک مرد تنومد موهای زنی را گرفته و از اتاق بیرون میکشید.آنشین از روی ترس یا هیجان به مشتری کناری خود چسبید:«بازم اونه!»

منگیائو با عجله به طبقه بالا رفت.زن سر خود را گرفته و با تمام توان سعی داشت لباسش را روی شانه ها بکشد.وقتی منگیائو را دید با عجله گفت:«مگه بهت نگفتم نیای بالا؟ برو پایین! همین الان برو پایین!»

منگیائو میخواست دست مرد را از موهای مادرش جدا کند ولی آن مرد لگدی به شکمش زده و او را از پله ها پرتاب کرد و صدای فریادش برخاست.این سومین بار بود که وی ووشیان میدید او لگد خورده و از پله ها می افتد.زن جیغ کشید و مشتری موهایش را بلندتر کشید مرد همانطور کشان کشان او را به پایین پله ها آورد.لباسهایش را از تنش کنده و در خیابان پرتابش کرد.در حالیکه روی بدن لختش تف میکرد فحش داد:«عجوزه ها هیچی نیستن جز یه تیکه آشغال—هزره پتیاره

خیال میکنه آدمه!!»

زن مضطرب دمر در وسط خیابان افتاده بود و جرات برخاستن نداشت.با کوچترین حرکت همه آدمهای آنجا می توانستند بدنش را ببیند.عابران با تحیر و گیجی آنجا متوقف شده و با چشمانی درخشان او را نشان میدادند.زنان فاحشه خانه نیز جلوی در ایستاده و درحالیکه می خندیدند ماجرای زن بیچاره را برای دیگران تعریف میکردند دست شبیه همان کاری که آنشین کرده بود.تنها یک زن بود که جمعیت را فشرد و لباس تور خود را درآورد و با اینکار قسمت بالای سینه های برفی درخشان و کمر باریکش در جلوی چشم همه آشکار شد.او حقیقتا زن زیبایی بود و همه تلاش میکردند به او زل بزنند و نگاهش کنند.

زن درحالیکه فحش میداد گفت:«وایسین تماشا کنین حرومزاده ها!فکر کردین حق دارین به من نگاه کنین؟ واسه هر نگاه باید پول بدین—کجاست پولتون؟ بیاین...پولتون کجاست؟»

او فحش میداد و دست دراز کرد و از تماشاچیان پول میخواست.جمعیت در دم ناپدید شدند.او ردایی که درآورده بود را روی زن پرتاب کرد هر دو تلوتلو خوران به تالار رفتند.در حین راه رفتن زن را سرزنش میکرد:«کی بهت گفتم باید همه چیو تغییر بدی؟ غرورت واسه چیه؟ حالا درست رو یاد گرفتی؟ دفعه بعدی یادت بمونه!»

وی ووشیان اندیشید: *این زن چقدر آشناست...قبلا کجا دیدمش؟*

زن پچ پچ کنان گفت:«آ-یائو...آ-یائو...»

منگیائو بخاطر ضربه ای که خورده بود روی زمین افتاده و نمیتوانست برخیزد.آن زن دست مادر و پسر را گرفت و با خودش برد.یک مشتری از آنشین پرسید:«اون خوشگله کیه؟ »

آنشین درحالیکه دو دانه تخم آفتابگردان را تف میکرد گفت:«یه وحشی مشهور...خیلی زن ترسناکیه!»

شخصی از روی نا امیدی آه کشید و گفت:«این همون منگشی با استعداد نیست؟چطوری این بلا

سرش اومده؟»

آنشین با خنده گفت:«معلومه که خودشه... تصمیم گرفته بود بچه شو بدنیا بیاره... آخه کدوم زنو دیدی بعد زاییدن بچه هنوزم ریخت و قیافه داشته باشه؟ اگه بخاطر اسمش و شهرت قدیمش واسه استعداد خاصش نبود دیگه هیچ کسی طرفش نمیومد...من که میگم همش چون سرش تو اون کتاباس اینطوری شد!»

یکی از مشتریان که سعی داشت درک خود را نشان دهد گفت:«البته،کسایی که دستشون به جوهر میخوره همینطوری الکی غرور میگیرن...و از فکر خودشونم دست برنمیدارن!»

آنشین گفت:«اگه اون کتابایی که میخونه رو میتونه بخوره دیگه من چیزی بهش نمیگم ...ولی واسه جذب کردن مردا باید حقه بلد باشی.بزارین رک بگم اینجا همه ما فاحشه ایم اگه یکیمون کتاب بخونه دیگه از بقیه بهتره؟غرورش واسه چیه؟ نه فقط بیرون اینجا آدم حسابش نمیکنن حتی خواهرای خودمونم دوستش ندارن...بعضی از مشتریا گاهی وقتا میان و واسه تنوع یه بانوی فروتن رو انتخاب میکنن ولی کدومشون حاضره واسه یه عجوزه زشت و پیر پول بده؟ شهرتش خیلی وقته از بین رفته...همه میدونن،خودش تنها کسیه که حالیش نیست!»

در این لحظه کسی به پشت آنشین ضربه از زد.وقتی برگشت همان بانوی قبلی را دید که پشت سرش ایستاده و دستش را برای سیلی زدن به صورت آنشین بالا آورده است.با یک صدای خفه سیلی بر صورتش نشست.آنشین ماتش برد و بعد با خشم به او گفت:«فاحشه!»

بانو به او گفت:«فاحشه تویی!!! هر روز داری زر زر میکنی—بلد نیستی از زبونت یه جور دیگه کار بکشی؟»

آنشین جیغ کشید:«مگه چیزایی که من گفتم چه ربطی به تو داره؟؟»

هر دو زن در طبقه اول با هم میجنگیدند و با چنگ و دندان به جان هم افتاده بودند.موهای همدیگر را میکشیدند و فحش می فرستادند:«آخرش صورتتو از ریخت میندازم!» یا«تو اگه به

مردم پول بدی هم نمیان سراغت!» شدت فحش هایشان برای هر گوشی غیر قابل تحمل بود.بیشتر فاحشه ها آمدند و هر دویشان را متوقف کردند:«سیسی بس کن!»

سیسی؟ وی ووشیان بالاخره فهمید چرا وقتی چهره زن را دید حس کرد برایش آشناست.سیسی،زنی که هفت یا هشت زخم زشت روی صورت خود داشت همان کسی نبود که به لنگرگاه نیلوفری آمد و رازهایی را بازگو کرد؟

ناگهان موجی از گرما در صورتش وارد شد.تمام آن سالن در اقیانوسی از آتش فرو رفت.وی ووشیان سریع خودش را از حالت انتقال فکر خارج کرد.همین که چشمانش را باز کرد لان وانگجی پرسید:«چطور شد؟»

لان شیچن هم گفت:«ارباب وی،تو چی دیدی؟»

وی ووشیان نفس عمیقی کشید تا پیش از سخن گفتن خود را آرام کند:«من فکر میکنم معبد گوانیین همون جاییه که رئیس مکتب جین بزرگ شده!»

جین گوانگیائو خودش را جمع و جور کرد.جیانگ چنگ گفت:«جایی که بزرگ شده؟ مگه اون...» او میخواست بگوید - مگر او در یک فاحشه خانه بزرگ نشده؟! - وقتی بخوبی متوجه اوضاع شد گفت:«این معبد گوانیین یه فاحشه خونه بوده، اینجا رو آتیش زده و روش یه معبد ساخته؟»

لان شیچن پرسید:«واقعا تو اینجا رو آتیش زدی؟»

جین گوانگیائو گفت::«بله!»

جیانگ چنگ بسردی خندید:« واقعا دست به اعترافت خیلی خوبه نه؟»

جین گوانگیائو گفت:«خب الان دیگه چیزی کمتر یا بیشتر تفاوتی ایجاد نمیکنه!»

بعد از لحظه ای سکوت لان شیچن پرسید:«واسه اینکه هر چی مدرکه پاک کنی؟»

هرچند همه میدانستند لیانفنگ زون در یک فاحشه خانه بزرگ شده ولی نمیدانستند چه فاحشه

خانه ای بوده،خود این موضوع تقریبا عجیب مینمود.همه میدانستند که لیانفنگ زون از پشت صحنه همه چیز را هدایت میکند اما انتظارش را نداشتند او مکانی را که در آن بدنیا آمده و رشد کرده را به آتش بکشد.جین گوانگیائو گفت:«نه کاملا!»

لان شیچن آه کشید و چیزی نگفت.جین گوانگیائو گفت:«نمیخوای ازم بپرسی چرا اینکارو کردم؟»

لان شیچن سر خود را تکان داد و لحظه ای بعد بدون اینکه پاسخی به سوال او داده باشد گفت:«قدیما اینطور نبود که ندونم چیکارا کردی فقط اون دلایلی میاوردی رو باور میکردم ولی تو خیلی زیاده روی کردی...و من...دیگه نمیدونم باید چی رو باور کنم!»

رنج و دلشکستگی زیادی در صدایش نهفته بود.بیرون طوفان وحشتناکی بود.باد از لای شکاف های میان درب معبد به درون می آمد.در میان ناله و شیوه ناگهان جین گوانگیائو بر زمین افتاد.همه متعجب شدند.وی ووشیان که داشت شمشیر او را از کمرش می کشید نیز شگفت زده شد.جین گوانگیائو با ناله و ناراحتی میگفت:«برادر،متاسفم!»

حتی وی ووشیان هم با شنیدن صدایش دلش برای او سوخت و گفت:«آم،خب بیاین بجای حرف زدن با هم بجنگیم ...نمیتونیم بجنگیم یعنی؟»

پاهای جین گوانگیائو شل شده و صورتش کاملا تغییر کرده و دیگر خبری از آن وقار و شان قبلی در چهره اش آشکار نبود.در صورت لان شیچن نیز میشد بهم پیچیدن احساسات را دید.جین گوانگیائو گفت:«برادر،تو سالهاست منو میشناسی....هر چی هم میشد تو که میدونی رفتارم با تو چطوری بود...من دیگه نمیخوام رئیس تهذیبگرا باشم...حتی اون طلسم ببر تاریکی رو هم نابود کردم...از امشب به بعد میرم دونگیین و دیگه برنمیگردم...بخاطر همین بزار زنده بمونم باشه؟»

مسافرت به دونگیین در حقیقت معنای دیگر فرار کردن بود.شاید حرکت شرم آوری بنظر میرسید اما جین گوانگیائو بخاطر شیوه های منعطف خود شهرت داشت.اگر با نرم خویی می توانست چیزی را پیش ببرد خودش را مجبور نمیکرد جواب آتش را با آتش بدهد.مکتب لانلینگ جین با تمام

نیروهایش شاید می توانست از پس چند مکتب تهذیبگری بربیاید اما اگر تمام قبایل دوباره دست به دست هم میدادند و همان مسیر نابودی مکتب چیشان ون را پیش میگرفتند تنها زمانی کوتاه برای از بین رفتن مکتب جین میماند. در مقایسه با حجم نابودی که انتظارش را میکشید بهتر بود عقب نشینی کرده و انرژی خود را نگه میداشت.در آینده باز شانس بازگشت و اوج گرفتن برایش پیش می آمد.

وی ووشیان گفت:«رئیس مکتب جین،شما گفتی طلسم ببر تاریکی کاملا نابود شده میشه درش بیاری و بدی من که یه نگاهی بهش بندازم؟»

جین گوانگیائو گفت:«ارباب وی،نسخه بازیابی شده طلسم به اندازه نوع اصلی خوب کار نمیکرد...واسه استفاده ازش محدودیت هایی وجود داشت...یجورایی کاملا بدردنخور شده بود تازشم...تو که خودت بهتر میدونی اون چقدر انرژی تاریک درون خودش نگه میداره پیش خودت فکر کردی من اون تیکه آشغال بدردنخور رو با خودم می برم اینور اونور که مصیبت واسم درست کنه؟»

وی ووشیان گفت:«چه میدونم شاید بتونی یه ژوئه یانگ دیگه پیدا کنی!»

جین گوانگیائو گفت:«برادر هر چی بهت گفتم راست بود!»

او با حرارت سخن میگفت.آن زمانی که لان شیچن را اسیر گرفته بود نیز با او رفتار مناسبی داشت در این لحظه لان شیچن نیز نمیتوانست کاملا علیه او موضع بگیرد پس تنها آه کشید و گفت:«رئیس مکتب جین،....همون موقعی که داشتی برنامه نابودی توی تپه های تدفین رو پیش می بردی من بهت گفته بودم دیگه نیازی نیست که منو برادر خودت بدونی!»

جین گوانگیائو گفت:«اون اتفاقی که توی تپه های تدفین افتاد یه تصادف بود،یه اشتباه بود...ولی دیگه نمیتونم پا پس بکشم!»

لان شیچن گفت:«منظورت از این حرف چیه؟»

لان وانگجی اخم کرده و با صدای سردی گفت:«برادر،بیش از اندازه وقتت رو حروم نکن که باهاش حرف بزنی!»

وی ووشیان هم به او یادآوری کرد:«رئیس مکتب لان یادتون رفته به رئیس مکتب جیانگ چی گفتین؟ زیادی با اون حرف نزنین!»

لان شیچن بخوبی میدانست جین گوانگیائو چقدر خوب میتواند از دهان خود استفاده کند ولی هر بار که می شنید شاید دلایلی پنهان در کار باشد مجبور میشد گوش فرا دهد و این دقیقا همان هدف مد نظر جین گوانگیائو بود.او با صدای ضعیفی گفت:«من یه نامه گرفتم!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم :دختری با ماسک شیشه ای